120.5

بخش های اضافه-مزاحمت-بخش اول

داستان از شبی در سه روز قبل آغاز شد.

نزدیکای غروب،ارباب چین جوان،از یک جمع دوستانه برای خوردن نوشیدنی بر میگشت و بشدت خسته بود.وقتی می خواست گوشه ای بنشیند احساس کرد صدای تق تق در را میشنود.

بارها و بارها،کسی درب عمارت مرکزی چین را کوبید.

خدمتکار حیاط را نگریست و زیر لب حرف میزد.فانوس بدست پیش میرفت تا وضعیت را بررسی کند.درست زمانی که خواست بپرسد چه کسی در میزند،شخص وحشیانه و با عصبانیت به جان در افتاد.

لولای در درهم شکست بنظر میرسید ده پنجه آهنین بدون توقف به جان در افتاده بودند.

آشوبی در افتاد و حیاط پر شد از خدمتکارانی که هراسان بودند.آنان چراغ،فانوس و چماق بدست داشتند،جمعیت همه به هم نگاه میکردند.تا اینکه صاحب عمارت درحالیکه ردای بیرون را هنوز بر تن داشت و شمشیرش را تنگ بدست گرفته بود خودش را به آنجا رساند.

ارباب چین با صدای جرنگی شمشیر کشید و فریاد زد:«کیه؟»

همزمان صدای خراش های روی در بیشتر شد....

یکی از خدمتکاران به گوشه ای خزیده و به جارو تکیه زده بود.ارباب چین به او نگاه کرد و گفت:«برو بالا و بیرون رو ببین!»

خدمتکار جرات سرپیچی نداشت.با صورتی تیره،آرام بالا میرفت و همزمان سرش را بر میگرداند و با سختی و مشقت پیش میرفت و تنها با نگاه بی حوصله و بی تاب ارباب چین روبرو میشد که میخواست سریعتر بالا برود.

در انتها،دستان لرزانش را روی سقف آجری نهاده و نگاه کرد.تنها یک نگاه انداخته و بعد سرنگون شده و بر زمین افتاد.....

ارباب چین گفت:«اون میگفت کسی که داشته در میزده یکی بوده با لباس کفن و دفن...موهاش بهم ریخته بودن و سر تا پا خونی بوده... اون یه آدم زنده نبوده!!»

در این لحظه وی ووشیان و لان وانگجی با هم نگاهی رد و بدل کردند.لان سیژویی پرسید:«ارباب چین،شما اطلاعات بیشتری ندارین که بهمون بدین؟»

ارباب چین اهل دنیای تهذیبگران نبود.تنها بصورت اتفاقی انسان های مناسبی به تورش خورده بودند.او میدانست اینها تهذیبگر هستند ولی هویت و نامشان را نمیدانست.با این حال لان وانگجی رفتاری عارفانه داشت،وی ووشیان نیز با وجود جوانی دارای اعتماد به نفس بنظر می آمد،لان سیژویی نیز جوانی برازنده بود.او جرات نمیکرد با آنها رفتار بدی داشته باشد:«نه...اون خدمتکار خیلی ترسیده...یه نگاهی انداخت و بعدش غش کرد...منم وقتی ساعتها نقاط حیاتی مرکزیش رو نیشگون گرفتم تونستم بیدارش کنم...بنظرتون اون میتونسته چیز دیگه ای دیده باشه؟»(نقاط مرکزی حیاتی روی صورت شخص هستن،ناحیه انتها بینی تا روی دهان یا لب هست در چین باستان بوقت ضرورت اگر کسی غش میکرد یا چیزی اون نقطه رو فشار میدادن!)

وی ووشیان گفت:«میشه یه سوالی بپرسم؟»

ارباب چین گفت:«بپرس!»

وی ووشیان گفت:«ارباب چین،شما به خدمتکارتون گفتین بیرون رو نگاه کنه و خودتون اینکارو نکردین؟»

«درسته!»

«افسوس!»

«سر چی افسوس میخورین؟!»

وی ووشیان گفت:«با توجه به حرفهای شما کسی که اومده بوده دم در خونه شما یه جسد وحشی بوده...وقتی اجساد وحشی اینطوری کار میکنن دقیقا هدفشون شخص خاصیه...اگه خودتون بیرون رو تماشا میکردین میتونستین ببینین شاید یکی از دوستای قدیمیتون اومده سراغتون!»

ارباب چین جواب داد:«ولی من با چنین مواردی آشنایی ندارم...بعدشم اگر اون از طرف شخصی اومده بود احتیاجی نیست هدفش حتما من باشم درسته؟»

وی ووشیان با لبخند سر تکان داد:«درست میگین!»

ارباب چین ادامه داد:«اون چیزه تا سپیده دم اینجا بود ولی من صبح دیدم درها خورد شدن...»

وی ووشیان و لان وانگجی بطرف درب های اصلی رفتند.

لان سیژویی با دقت و احتیاط پشت سرشان رفت.درب های اقامتگاه چین،پر از جای خراش های وحشیانه بودند،جای خراشیدگی پنج انگشت و حتی چند جای پا هم روی در بود و درب واقعا خراب شده بود.کاملا آشکار بود که اینها جای دست انسان است نه ناخن های یک جسد وحشی یا زنده...ارباب چین گفت:«درهرحال، ارباب های جوان،شما تهذیبگر هستین راهی برای جنگیری این موجود بلدین؟»

هرچند وی ووشیان جواب داد:«احتیاجی به این کار نیست!»

لان سیژویی شگفت زده شد اما چیزی نگفت.ارباب چین هم که تعجب کرده بود پرسید:«احتیاجی نیست؟»

وی ووشیان گفت:«هیچ احتیاجی نیست...اصطلاحا خونه وقتی ساخته میشه جاییه برای امنیت و پناه گرفتن و همیشه یک صاحب هم داره...درهای خونه مانع طبیعی محسوب میشن نه فقط جلوی انسان که جلوی موجودات غیر انسانی رو هم میگیرن...و چون شما صاحب این خونه هستی...تا وقتی که چیزی نگی یا اون موجود تاریک رو به داخل دعوت نکنین اونها به هیچ شکلی قادر نیستن وارد خونه شما بشن...باتوجه به انرژی های شوم باقیمونده روی در،بنظر نمیرسه اون یه موجود تاریک تشنه به خون باشه...همین در برای جلوگیری از ورود او کافیه!»

ارباب چین با تردید پرسید:«واقعا بهمین سادگیه؟»

لان وانگجی گفت:«بله!»

وی ووشیان روی آستانه چوبی در ایستاد:«واقعا همینطوره و در حقیقت این آستانه چوبی پایین در هم شبیه یه مانع عمل میکنه...مرده های متحرک نه جون دارن و نه نفس میکشن...اونا به یه حالت لی لی راه میرن،مگر اینکه عضلات مرده های متحرک رو به شوک ناگهانی بدن که بتونن تا یه متر بپرن در غیر این صورت،حتی اگه در خونه شما کاملا باز باشه هم باز نمیتونه بپره بیاد داخل!»

ارباب چین هنوز نگران بود:«لازم نیست هیچ چیز دیگه ای بخرم واسه محافظت؟ مثلا یه طلسم دفاعی یا شمشیر واسه جنگیری؟ قول میدم پاداش خوبی بهتون بدم...من با پولش هیچ مشکلی ندارم!»

لان وانگجی گفت:«یه قفل خوب برای پشت در بگیر!»

ارباب چین با چهره ای پر از تردید احساس میکرد این پیشنهاد را جهت باز کردن او از سر خودشان میگویند وی ووشیان گفت:«انتخاب با خودتونه،ارباب چین شما باید خودتون تصمیم بگیرین...اگه چیز دیگه ای بشه میتونین باز به ما خبر بدین!»

لان وانگجی و وی ووشیان پس از ترک اقامتگاه چین مدتی درباره مسائل روزانه با هم حرف زدند و شانه به شانه هم راه می رفتند.

اکنون آنها تقریبا نیمه بازنشسته بودند و اگر موضوع مهمی نبود می توانستند چند روز یا حتی تمام ماه بی هدف اطراف را با هم بگردند.زمانی که وی ووشیان درباره لقب لان وانگجی-هرجا آشوبی هست او نیز هست- شنید فکر نمیکرد چندان موضوع مهم یا سختی باشد اما حالا که شخصا در کنار لان وانگجی برای همه چیز تلاش میکرد پی برده بود این امر حقیقتا نیازمند قدرت تصمیم گیری بیش از اندازه است.کار سختی نبود چه بسا آسان ترین کارها بود اما درگذشته وقتی به شکار شبانه میرفت همیشه مکان های عجیب یا ماجراجویانه را انتخاب میکرد پس طبیعتا سفرهایش پر از اضطراب و هیجان میشدند هرچند لان وانگجی اینطور نبود او تنها کارهایی را انجام میداد که احساس میکرد باید بکند درنتیجه گاهی شکارهای شبانه آنها موارد بودند که برای وی ووشیان چالش بر انگیز محسوب نمیشدند.مثلا این موضوع جسد وحشی،در مقایسه با آن چیزهایی که وی ووشیان در شکارهای شبانه گذشته خود تجربه کرده بود ابدا موضوع مهمی محسوب نمیشد.موارد این چنینی زیادی هم بودند که برای او بی ارزش به حساب می آمدند.

هرچند چون حالا همراه لان وانگجی بود حتی اگر خود حادثه جذبش نمیکرد همین که یکدیگر را همراهی میکردند برایش آرامبخش بود.

لان سیژویی افسار سیب کوچولو را گرفته و در سکوت آنها را دنبال میکرد. پس از کمی فکر دیگر طاقت نیاورده و پرسید:«هانگوانگ جون،ارشد وی،واقعا باید میذاشتیم خونه ارباب چین همونطوری بمونه؟»

لان وانگجی گفت:«البته!»

وی ووشیان خندید:«سیژویی تو واقعا فکر میکنی من اونجا داشتم دروغ میگفتم؟»

لان سیژویی با عجله گفت:«البته که نه...اهم...منظورم اصلا این نبود..چیزی که میخواستم بپرسم این بود،باوجود اینکه درها قدرت دفع اون موجودات رو دارن ولی تقریبا شکسته بودن ....یعنی مشکلی نیست که گذاشتیم همینطوری بمونه و حتی یه طلسم هم بهش ندادیم؟»

وی ووشیان گفت:«طبیعتا درست میگی!»

لان سیژویی گفت:«اوه...»

وی ووشیان گفت:«معلومه که مشکلی هست!»

لان سیژویی گفت:«هاه؟ پس چرا؟»

وی ووشیان گفت:«چونکه ارباب چین داشت دروغ میگفت!!»

لان وانگجی به آرامی حرفش را تایید کرد.لان سیژویی ولی کاملا گیج شده بود:«از کجا متوجه شدین ارشد وی؟»

وی ووشیان گفت:«من فقط یکبار ارباب چین رو دیدم ولی نمیتونم با اطمینان بگم ...اون یه شخصیت....»

لان وانگجی گفت:«سرد و یدنده اس!»

وی ووشیان موافقت نموده:«آره همینه...بهرحال اون آدمی نیست که بشه راحت ترسوندش....اون موقعیت شبانه عجیب بود ولی نه اونقدر که کسی از روی ترس بخواد غش کنه یا بهتره بگیم طبق چیزی که خودش گفت...مثلا واسش سخت بود خودش بره بالای دیوار که ببینه بیرون چه خبره؟»

لان سیژویی جواب داد:«ولی اون شدیدا اصرار داشت که حتی یه نگاه هم نینداخته...»

وی ووشیان گفت:«جدی؟ اگه یه نفر نیمه شب بیاد در خونه ات رو اونقدر بزنه ...معمولا همه کنجکاو میشن و باهات میان خود طرف هم یه ذره جرات پیدا میکنه پس طبیعیش اینه که خودش بره و یه نگاهی بندازه...بنظرت این عجیب نیست که هی بگی چیزی ندیدی؟»

لان وانگجی گفت:«کاملا موافقم!»

وی ووشیان گفت:«آدمای عاقل شبیه هم فکر میکنن!»او پس از این حرف خنده ای کرد و حین لمس نمودن چانه خود گفت:«و البته اون خراشهای روی در رو اگر بخوایم کار یه جسد وحشی حساب کنیم که ترسناک هم بودن--بازم انرژی شوم زیادی ازشون دریافت نکردم پس اینکار نمیتونسته به قصد کشتن یا انتقام انجام شده باشه—این چیزیه که ازش مطمئنم...باید صبر کنیم و ببینیم موضوع واقعا چی هست!!»

لان سیژویی گفت:«اگه اینطوریه...ارشد وی خب چرا خود جسد رو احضار نمیکنی و ازش نمی پرسی؟»

«موافق نیستم»

«هاه؟»

وی ووشیان بدون ذره ای تردید جواب داد:«تو میدونی واسه یه پرچم جذب روح چقدر باید خون حروم کنم؟ من بنیه ام ضعیفه!»

لان سیژویی فکر میکرد او در حقیقت تنبلی میکند که خونش را برای اینکار بگذارد:«ارشد وی،میتونی از خون من استفاده کنی!»

با این حال وی ووشیان بلند خندید و گفت:«سیژویی حقیقتش رو بگم،مشکل اصلا این نیست...ایندفعه ما اینجاییم که تو یه ذره بیشتر تجربه کسب کنی!!»

لان سیژویی با شگفتی بر سر جای خود متوقف ماند.وی ووشیان ادامه داد:«معلومه که من میتونم اون جسد رو احضار کنم و مستقیما ازش سوال کنم ولی تو میتونی؟»

لان سیژویی تازه متوجه منظورش شد.

پس از اتفاقاتی که برایشان رخ داده بود او و دیگر شاگردان مکتب گوسولان بی اندازه به وی ووشیان متکی شده بودند.احضار ارواح و کنترل اجساد از سریعترین کارها بودند ولی انجام این کار توسط همه ممکن نبود و او نیز تهذیبگری ارواح را یاد نمیگرفت.درنتیجه برای او چندان مناسب نبود که روی چنین مهارت هایی مطالعه کند.اگر این بار هم،وی ووشیان مهارتش را نشان میداد و با تلاش های کوچک مساله را حل میکرد دیگر او چه چیزی را میتوانست تجربه کند؟

این بار،وی ووشیان و لان وانگجی هر دو اینجا بودند تا از راهی معمولی به او یاد دهند چطور با چنین مسائلی روبرو شود.لان سیژویی گفت:«پس هانگوانگ جون،ارشد وی،حالا که ارباب چین بهمون دروغ گفته میخواین چیکار کنین...؟ میتونیم حواسمونو بدیم بهش و بترسونیمش؟»

وی ووشیان گفت:«دقیقا! فعلا وایسا و ببین...اون بست(قفل) روی در دو روز بیشتر دوام نمیاره...هانگوانگ جون توصیه خوبی بهش کرد که یه جدیدش رو بگیره ولی بنظر میرسه ارباب چین خیلی حرفشو جدی نگرفت....اصلا مهم نیست چی باشه اگه واقعا داره یه چیزی رو پنهون میکنه،ده تا بست جدید بگیره هم موضوع حل شدنی نیست...دیر یا زود پیداش میشه!»

با این حال آن قفل یک شب هم دوام نیاورد.روز دوم ارباب چین با صورتی درهم به دیدن وی ووشیان و لان وانگجی رفت.

مکاتب برجسته عموما تشکیلات خارجی زیادی داشتند.آنها پس از وارد شدن به شهر به ساختمانی زیبا متعلق به مکتب گوسولان رسیدند که نامش کلبه بامبویی بود.ارباب چین صبح خیلی زود برای خبر کردن آنها رفته بود تصادفاً به لان سیژویی برخورد که افسار الاغ را محکم چسبیده بود.لان سیژویی بیچاره بسختی سعی داشت سیب کوچولو را بیرون بکشاند و حیوان دانه جوانه بامبویی را در دهان می جوید.وقتی برگشت با ارباب چین مواجه شد که لب ورچیده،خجالت زده شد.افسار حیوان را رها کرد و ارباب چین را به داخل دعوت نمود.

بعد با نهایت دقت و توجه به طرف خوابگاه ارشدهایش رفت تا به آنها خبر دهد.وقتی دید لان وانگجی لباس بر تن کرده و بی صدا در را باز نمود سر خود را تکان داد و دانست ارشد وی به این زودی بیدار نخواهد شد.لان سیژویی کمی نگران بود.در انتها چهره بهم پیچید و قانون «دروغ گفتن ممنوع » مکتب لان را نقض کرد و به ارباب چین گفت که ارشد بخاطر کسالت درحال استراحت است.زیرا نمیتوانست بگوید "ارشد وی خواب هستن و هانگوانگ جون گفته تو برو بیرون منتظر بمون؟؟ میتوانست؟!"

وی ووشیان زمانی برخاست که خورشید کاملا طلوع کرده بود.تنها پس از اینکه لان وانگجی او را محکم در آغوش کشید و ناز و نوازش کرد حاضر شد کمی در جای خود حرکت کند و برخیزد.طبق عادت روزانه اش با چشمان بسته از جای برخاست و اشتباها یکی از زیرپوش های لان وانگجی را پوشید.آستین های سفیدش چند سانت از زیر لباس خودش بیرون زده بودند.چند باری آن را بالا زد ولی حقیقتا اندازه و مناسب او نبود.خوشبختانه ارباب چین آنقدر ذهنش آرام نبود که متوجه باشد آیا وی ووشیان درست لباس پوشیده یا خیر...او سریع هر سه نفرشان را با خود کشید و برد.

درب های اقامتگاه ارباب چین محکم بسته شده بودند.ارباب چین جلو رفت تا در بزند و بعد بدون بر زبان آوردن حرفهای اصلی تر، گفت:«بعد توصیه دیروزتون خیالم یجورایی راحت شد ولی هنوزم نمیتونستم بخوابم...رفتم توی تالار کتاب بخونم در عین حال حواسم به سر و صداهای بیرون هم بود!»

خیلی زود خدمتکاری سر رسید در را باز نموده وقتی هر سه داخل حیاط شدند به آنها خوشامد گفت.لحظه ای که آنها میخواستند وارد خانه شوند وی ووشیان کمی مردد ماند.لکه های خون در همه جای حیاط پراکنده شده بودند.در نگاه اول منظره ترسناکی بود.ارباب چین با چهره غمگینی ادامه داد:«دیشب،اون چیز دوباره اومد...یک ساعت تمام به دست چنگ میزد و درو میکوبید.دیگه داشتم از سر و صداش خسته میشدم که یهو صدای شکستن شنیدم....بست در دو نصف شده بود!»

وقتی قفل در شکسته شده بود مو به تن ارباب چین سیخ شد.او با عجله به طرف در رفته و از کنار در چوبی تالار میانی بیرون را نگاه کرد .

نور مهتاب زیاد نبود و او تنها توانسته بود دو طاق در را باز ببیند و هیکل موجودی را که در جلوی اقامتگاهشان ایستاده است و شبیه تکه چوبی خشک سعی داشته بداخل خانه بپرد.مدتی در جای خود جست و خیز کرده اما موفق به ورود نشده بود همین سبب میشود ارباب چین نفس راحتی بکشد.او اندیشید که طبق انتظار همه چیز آنطوری که وی ووشیان گفته پیش رفته و آن موجود بدنش خشک بود و نمیتوانست پاهای خود را برای پریدن خم کند.درنتیجه نتوانسته از مانع آستانه چوبی جلوی در بپرد.

با اینحال،پیش از آنکه خیالش راحت شود،آن هیکل عجیب بطرف در جستی زده و ناگهان در هوا به پرش درآمده و به آسانی موفق به خروج از محدوده درب شده بود.

ارباب چین چرخی زد و محکم به پشت در ضربه ای نواخت.آن موجود ورودی را ترک کرده و به محوطه حیاط رسیده بود با همان حالت جست و خیز تلپ تلپ جلو می آمد.او با چند تلپ از در گذشته و وارد تالار اصلی شده بود.

ارباب چین از پشت درب چوبی احساس لرزشی به تمام بدنش منتقل شده بود و تازه فهمید که میان او و آن موجود تنها یک در فاصله است از ترس پا به فرار گذاشته بود.ارباب چین گفت:«زیر نور ماه،سایه اش افتاده بود روی پنجره نتونست بیاد داخل ولی توی تالار می چرخید.اون جای پاهای بیرون هم مال اونه ....ارباب های جوان،اینطوری نیست که حرفای شما رو باور نکنم فقط اینکه شما گفته بودین نمیتونه بپره بیاد داخل....»

وی ووشیان قدمی بر آستانه در نهاد:«ارباب چین،بیشتر اوقات اجسادی که بدنشون سفت شده نمیتونن بپرن...هیچ خونی در وجودشون جریان نداره...پس نمیتونن پاهاشون رو خم کنن....راحت باش میتونی بری از تمام مکاتب تهذیبگری سوال کنی همه بهت یه چیزو میگن!»

ارباب چین دستهایش را از هم باز کرد و حیاط را که با جای پاهای خون آلود پر شده بود نشان داد:«پس این رو چطوری توضیح میدین؟»

وی ووشیان گفت:«میتونم بگم این چیزی که اومده در خونه شما یه موجود معمولی نیست...ارباب چین یه کم فکر کنین...وقتی دیشب به جسد یه نگاهی انداختین آیا متوجه چیز مشکوکی درباره اون نشدین؟»

ارباب چین کمی فکر کرد،چهره ای حالت ناخوشایندی داشت،بالاخره جواب داد:«اون...به یه شکل عجیبی می پرید!»

وی ووشیان گفت:«چطوری؟»

ارباب چین گفت:«تقریبا انگاری داشت....»

در آنطرف لان وانگجی که بالاخره قدم به درون حیاط نهاده بود آرام پشت وی ووشیان ایستاد و با صدای آرامی گفت:«لنگ میزده!»

ارباب چین با صدای بلندی گفت:«درسته!» بلافاصله بعد پرسید:«ولی ارباب جوان چطوری اینو فهمیدین؟»

لان سیژویی نیز متعجب شده بود ولی چون میدانست چیزی در این دنیا نیست که هانگوانگ جون نداند حرفی نزد...او کنجکاو بود اما گیج نشده و به آرامی و صبورانه منتظر پاسخ ماند.لان وانگجی گفت:«بخاطر جای پاهای روی زمین!»

وی ووشیان خم شد،لان سیژوی نیز چمباتمه زد و همزمان با او به بررسی جای پاها پرداخت.وی ووشیان پس از کمی بررسی سرش را بالا گرفت و رو به لان وانگجی گفت:«یه جسد یه پا؟»

لان وانگجی سر تکان داد.وی ووشیان ایستاد:«پس برای همین میتونسته بپره...این جای پاها نیمی سبک هستن ونیمی سنگین...چون یکی از پاهای جسد شکسته شده....» او کمی بیشتر فکر کرد و گفت:«بنظرت قبل از مرگ پاش شکسته یا بعد مرگ؟»

لان وانگجی گفت:«قبلش!»

وی ووشیان گفت:«آره اگه واسه بعد مرگ بود اینکه کجاش شکسته خیلی اهمیت نداشت...»

آنها بدون هیچ نگرانی درباره این موضوع به مکالمه پرداختند هرچند لان سیژویی نتوانست در ادامه همراهیشان کند پس آنها را متوقف نمود و گفت:«وایسین...هانگوانگ جون،ارشد وی...میشه اجازه بدین به من——شما دارین میگین این جسد یه پاش شکسته بوده و لنگ میزده ولی بخاطر همین،اینطوری راه رفتن براش ساده تر بوده....بجای دو پا با یه پا از روی آستانه در بپره؟»

ارباب چین هم مشخصا بهمین موضوع می اندیشید:«من اشتباه شنیدم؟»

لان وانگجی گفت:«نه!»

موضوع برای ارباب چین بی اندازه مضحک بود:«میخواین بگین آدم با یه پا سریعتر از آدم دوپا میدوه؟؟»

در آنسو آندو نفر گرم بحث بودند.وی ووشیان لبخند زنان گفت:« اشتباه متوجه شدین ولی اگه اینطوری براتون توضیح بدم بهتر درکش میکنین.وقتی کسی یک چشمش نابیناست از اون یکی چشمش بخوبی مراقبت میکنه...برای همین با وجود اینکه نیمه کور حساب میشه ولی بیناییش با کسایی که با دو چشم می بینن تفاوتی نداره...اینجا هم همینطوره...اگه یکی پای چپش شکسته باشه میتونه از پای راستش استفاده کنه بعد یه مدت طولانی...احتمالا پای راستش بدجوری قوی بشه حتی میتونه دوبرابر یه انسان با دو تا پای سالم قدرتمند باشه....»

لان سیژویی که فهمیده بود گفت:«چونکه جسد قبل از مرگ همش با یه پا راه میرفته پس بعد از مرگ هم میتونسته با یه پا بپره؟؟! در نتیجه از جسدایی که دو پا دارن راحت تر و بیشتر می پره؟!»

وی ووشیان با خوشحالی گفت:«دقیقا!»

لان سیژویی چند باری این عبارت را تکرار کرد تا یادش بماند.ارباب چین که عصبانی شده بود گفت:«اینم از شانس من...دیروز سر این قضیه با زنم بحثم شد و میخواستم این جریان در رو بزارم برای غروب برای همین وقت نکردم درب جلویی رو تعویض کنم...الان میدم درستش کنن— باید بدم از آهن واسش در بسازن!»

هرچند لان وانگجی سری تکان داد و گفت:«اینکار بی فایده اس...همچین کاری سابقه نداشته!»

ارباب چین یکه ای خورد و احساس میکرد درست متوجه جمله او نشده پس گفت:«یعنی چی همچین چیزی سابقه نداشته؟»

وی ووشیان گفت:«داره به اصطلاحات تهذیبگری حرف میزنه...معنیش اینه که در رویارویی با مخلوقات سیاه،از هر تکنیک دفاعی فقط یکبار میشه استفاده کرد و اون تکنیک ها برای بار دوم بدرد نخور میشن...اگه شما دیروز درستش میکردین میتونست یه کم دیگه دوام بیاره ولی اون تونسته از در بیاد داخل پس از حالا آزادانه میتونه بیاد و اینجا بچرخه!»

ارباب چین با شوک و پشیمانی گفت:«پس باید چیکار کنم؟»

لان وانگی گفت:«بشینین ومنتظر بمونین!»

وی ووشیان گفت:«اصلا نیازی نیست عصبی بشین...شاید تونسته باشه وارد ورودی خونه بشه اما نمیتونه از در دوم رد کنه...فکر کنین اقامتگاهتون یه شهره...اگر دیوارهای بیرونی شهر دچار رخنه ای بشن هنوز دو مانع دیگه هست که از شما محافظت کنه!»

«دوتا؟ کدومان؟»

لان وانگجی گفت:«درب پنهانی و درب مصاحبت!»

وی ووشیان گفت:«اتاق نشیمن و اتاق خوابتون!!»

در حین مکالمه آنها همه از حیاط گذشتند و به تالار رسیدند.مدتی همانطور نشستند اما در کمال تعجب هیچ کسی برایشان چای نیاورد بنظر میرسید تمام خدمتکاران ناپدید شده اند.بعد از فریادهای متمادی ارباب چین،بالاخره کسی وارد شد و به همان سرعت لگدی هم دریافت کرد.ارباب چین بعد از تخلیه خشمش کمی آرام گرفت هرچند هنوز حالت متعادلی نداشت:«واقعا نمیشه یه طلسم بهم بدین که بشه جلوشو بگیریم؟ لطفا نگران چیزی نباشید ارباب های جوان...من اصلا با پولش مشکلی ندارم!»

با اینحال او نمیدانست که این افراد برای آمدن به شکار شبانه انتظار دریافت چیزی ندارند.وی ووشیان گفت:«موضوع اینه که چطوری میخواین اونو سرکوبش کنین!»

«چیکار کنم؟»

وی ووشیان سخن آغاز کرد:«سرکوب درست اون یه سری علامت ها داره ولی موضوع رو بطور ریشه ای حل نمیکنه...اگر میخواین جلوشو بگیرین از در نیاد داخل،ساده اس—هر دو هفته باید طلسم ها رو جا به جا کنین که البته به بازم درب خسارت میزنه... اون موقع بیشتر از خود طلسم ها مجبورین در خونتون رو عوض کنین...اگه میخواین برگرده و بره باید هر هفت روز طلسمها رو عوض کنین که این طلسم ها هم گرون هستن و هم طراحیشون کار پیچیده ایه...مهمتر از همه هر قدر شما برای سرکوب کردنش وقت صرف کنین نیروی شوم اون قوی تر میشه...»

لان وانگجی در سکوت به حرفهای مهمل وی ووشیان گوش میداد و چیزی نمیگفت.

البته این موضوع که سرکوب کردن جسد گزینه خوبی نبود حقیقت داشت ولی طریقه ساخت و استفاده از طلسم ها آنطوری که وی ووشیان میگفت پیچیده یا سخت نبود.با اینحال در آنجا هیچ کسی به اندازه وی ووشیان بخوبی نمیتوانست در این زمینه سخنوری کند.حتی لان سیژویی با وجود نمرات درخشانش،از توضیحات او گیج شده و تقریبا آنها را باور کرده بود.بنظر میرسید ارباب چین دچار عذاب شده بود زیرا برای سرکوب کردن آن موجود هم با موانع بیشماری روبرو بود.او چاره دیگری نداشت جز اینکه با تردید به لان وانگجی که چایش را مینوشید نگاه کند ولی چون

در صورتش هیچ نشانه ای از«او اغراق میکند»ندید چاره ای نداشت و بالاجبار باورش نمود:«یعنی چیزی نیست که بشه استفاده کرد و یه بار برای همیشه از دستش خلاص شد؟»

لحن وی ووشیان تغییر کرد:«اینکه چیزی باشه یا نه...تصمیمش با شماست...ارباب چین!»

ارباب چین گفت:«چه ارتباطی به من داره؟»

وی ووشیان گفت:«من میتونم یه طلسم ویژه برات درست کنم...ولی به شما بستگی داره که بخواین سوال منو با صداقت جواب بدین یا نه؟!»

«چه سوالی؟»

وی ووشیان گفت:«شما این جسد رو پیش از مرگ میشناختین؟»

ارباب چین بعد از لحظاتی سکوت پاسخ داد:«بله!!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای

استاد تعالیم شیطانی

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای